



پیغام عشق

قسمت هشتصد و شصت و دوم



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۹۱۳، داستان سه ماهی و صیادان

سه ماهی در آگیری زندگی می کردند که روزی صیادان با دیدن آن ها، سریع در تدارک صیدشان برمی آیند.

سه ماهی نماد گروه های مختلف ما انسان ها و یا مراحل مختلف هشیاری هر انسانی ست و صیاد نماد هر همانیدگی که هشیاری ما را به انحاء مختلف جذب می کند و هر لحظه دامی برای این هشیاری می گسترد و این دام هر لحظه برای انسان پهن می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

حزم سوءالظن گفته ست آن رسول

هر قدم را دام می دان ای فضول

حال هر انسان بسته به میزان هشیاری خود، راهی مختلف با گروه های دیگر در پیش می گیرد.

طبیعی ست که هر انسان عاقلی، با دیدن دام فرار کند و بداند، وقتی برای گفت و گوی اضافه و شور و مشورت با دیگران ندارد. ضرورت گریز را بداند و فرار را بر قرار بی شک ترجیح دهد و چون آهوپی که قصد شکار سگ شده است، بی وقفه و بی هیچ فکری فقط بگریزد و بگریزد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۶

همچو آهو کز پی او سگ بود

می دود تا در تنش یک رگ بود



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۷

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست

خواب، خود در چشم ترسنده کجاست؟

انسان عاقل بی‌وقفه و بی‌درنگ، ضرورت این عزیمت را تشخیص می‌دهد. آنگاه ذهن را جای پرخطر و ناامن می‌بیند و با اندک خوشی و شادی آفل، به کاهلی نمی‌افتد و سفر خود را به تأخیر نمی‌اندازد؛ که می‌داند تنها مأمن و پناه امن، پیوستن به دریای بی‌کران و ازلی و ابدی دوست است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جزوی گاه چیره، گاه نگون

عقل کلی ایمن از ریب‌المنون

پس عزم راه می‌کند و پا به میدان می‌گذارد:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۶

آنکه عاقل بود عزم راه کرد

عزم راه مشکل ناخواه کرد

یعنی سالک عاقل، که ضرورت رفتن و نماندن در ذهن را با عمق جان درمی‌یابد، متوجه هست که راهی دشوار و صعب در پیش دارد؛ اما عشق فضای گشوده و کششی بی‌مثال این فضا، او را پیشواست.

سالک عاقل می‌داند که صیاد جهان در پی شکار اوست و باید بدون صحبت و مشورت با اطرافیان، پنهان‌پری کند؛ چون عبدالغوث که نه سال، پری‌ها او را ربودند و خانواده‌اش از او قطع امید کردند و زن او، شخص دیگری را به همسری گرفت و در واقع من‌ذهنی خودش و اطرافیانش از او قطع امید کردند و دست از سرش برداشتند؛ یعنی اگر پنهان از چشم ذهن



خود، همواره با پذیرش اتفاقات در صلح و آرامش، بدون قضاوت خود و بدون حرف زدن و قیاس کردن خود و شور و مشورت با دیگر من‌های ذهنی، آرام و در خفا به راه خود، با تعهد به عدم نگه‌داشتن مرکز، ادامه دهیم و پنهان‌پری کنیم، بالأخره از وسواس ذهن و همانیدگی‌های جهان در پناه امن خداوند، مستقر می‌شویم و سکون می‌یابیم.

سالک عاقل، چون عبدالغوث و ماهی زیرک، از سیر و سلوک خود در پیش من‌های ذهنی دم نمی‌زند، عقل را و خرد را از فضای گشوده درون می‌گیرد؛ نه از عقل و باورهای کهنه و پوسیده و شرطی شده؛ با پذیرش اتفاق، بدون قضاوت و مقاومت ذهن، بدون ناله و زاری کردن که، چه بدشانسم! و این دیگر چه مصیبتی بود که بر من آمد! اجازه قرین شدن با نور دورن خویش را می‌یابد و فرمان حرکت بدون درنگ و بدون تأخیر، بی‌هیچ صحبت و قضاوت اضافه با ذهن شاکی خود و دیگر ماهی‌های کاهل و سست، از نور درون صادر می‌شود؛ فرمانی که ماهی، تحت تأثیر نیرو و قدرت خارق العاده‌اش، بی‌درنگ، با آگاهی بر مشکلات راه، او را راهی دریای یکتایی می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۲

نیست وقت مشورت هین راه کن

چون علی تو آه اندر چاه کن

می‌داند که مشورت با دیگر ماهی‌ها، راهش را می‌زند؛ چراکه مهر زاد و بوم بر جانسان تنیده و کندن از آبگیر ذهن و راهی دریای بیکران شدن، بسیار برایشان سخت و دشوار است؛ حتی پیش ذهن خود، داستان را زیر و رو و قضاوت نمی‌کند که ذهن او را بترساند و انواع همانیدگی‌ها را جلوی چشمش به صف بکشد و سناریوی غم‌انگیز وداع با همانیدگی‌های عزیزش را برایش تدارک ببندد و در رفتن او را کاهل و سست کند؛ از ذهن خود نیز با بی‌قضاوتی و بدون ناله و شکایت، و با تسلیم تمام، پنهان‌پری می‌کند و راه می‌افتد و وقت را غنیمت می‌شمرد.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۷

گفت با این‌ها ندارم مشورت

که یقین سستم کنند از مقدرت

*مقدرت: قدرت و توانایی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۸

مهر زاد و بوم بر جانیشان تند

کاهلی و جهلشان بر من زند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۹

مشورت را زنده‌ای باید نکو

که تو را زنده کند و آن زنده کو؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۰

ای مسافر با مسافر رای زن

زانکه پایت لنگ دارد رای زن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱

از دم حب الوطن بگذر مایست

که وطن آن سوست، جان این سوی نیست

ماهی زیرک با دیدن صیادان می‌داند که وطن او آبگیر کوچک و تنگ و تاریکی نیست که هر لحظه ممکن است صید صیادان شود؛ می‌بیند که باید از لانهٔ ذهن بگذرد و حب و عشق وطن اصلی خویش را به‌یاد آورد و بگریزد از این آبگیر کوچک پرخطر.

مولوی مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲

گر وطن خواهی، گذر ز آن سوی شَط

این حدیث راست را کم خوان غلط

سالک حازم، چون ماهی زیرک، تحت تأثیر جمع و باورهای غلط، همه‌چیز را در همانیدگی‌ها خلاصه نمی‌کند و می‌داند که برای مقصودی بسیار بالاتر از خوردن و خوابیدن و دیگر نیازهای ابتدایی بشر آمده‌است؛ او آمده تا بار دیگر وطن حقیقی خود را در این جسم خاکی تجربه کند و از دل این ذره، بی‌نهایتی را بیرون بکشد؛ پس از نور جان‌های بیدار مدد می‌طلبد و با فضاگشایی، هر دم به این دریا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و خطرات راه را به جان می‌خرد و بی‌سبب و اسباب ذهن، با نور جان پیش می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۵

سینه را پا ساخت می‌رفت آن حَذور

از مقام با خطر تا بحر نور

*حَذور: بسیار پرهیز کننده



و حال حضرت مولانا، هر دم سالک را آگاه می‌کند و از خطرات راه می‌گوید؛ پیوسته بر حرکت پنهانی و در سکوت، دور از چشم ذهن خود که هر لحظه انسان را به قیاس می‌کشد و ناله سر می‌دهد و نیز دیگر من‌های ذهنی انداز می‌دهد و از عمق و کرانه ناپدید و بی‌انتها و لذت بیکرانه عشق می‌گوید؛ تا بلکه از بی‌عقلی در آییم و چون ماهی عاقل عزم راه کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۳

محرم آن آه، کمیاب است بس

شبرو و پنهان روی کن چون عَسَس

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۴

سوی دریا عزم کن زین آبگیر

بحر جو و ترک این گرداب گیر

و ماهی عاقل یا سالک بیدار، تمام این ضرورت‌ها را بی‌درنگ، پس از درک و دریافت به مرحله عمل می‌آورد و از هشیاری جسمی قصد عزیمت به گنج بی‌نهایت حضور می‌کند و در این دریای بیکران، مستقر می‌شود و هشیاری از هشیاری ناگهان آگاه و غرق در شادی و خرد ایزدی، غبار از تن می‌زداید و رنج این سفر را جزا، بهشتی آمیخته از انواع نعمات ایزدی می‌بیند که در رهگذار باد حوادث، دستخوش هیچ دگرگونی نمی‌شود و چون درخت سدره بیخ‌آور و ثابت و استوار برجا می‌ماند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۸

رفت آن ماهی، ره دریا گرفت

راه دور و پهنه پهنا گرفت



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۹

رنج‌ها بسیار دید و عاقبت

رفت آخر سوی امن و عافیت

و اما ماهی نیمه‌عقل، زود ضرورت رفتن را در نمی‌یابد؛ اما در اثر رفتن ماهی زیرک و آمدن صیادان به فکر می‌رود و چاره‌ای می‌اندیشد و می‌داند که وقتی برای تلف کردن ندارد و باید بی‌درنگ در همین جا و شرایطی که اکنون هست دست به کار شود. او نیز در این مرحله از حسرت و اندوه و ندامت می‌پرهیزد و دچار کاهلی و جبر ذهن نمی‌شود که بله! قسمت این بوده و باید به این وضع رضا دهم و کاری از دستم بر نمی‌آید!

ما انسان‌ها در انباشتن همانیدگی‌ها کار را از حد گذرانده‌ایم و در این کار، چون فرج که بر دختر ولی نعمت خود طمع کرد و ولی نعمتش او را به گونه‌ای ادب، که دیگر از سایه دختر نیز می‌گریخت، ما نیز تا بدین جای زندگی، برای بیداری از خواب شوم ذهن، که جسارت کرده و اسیر جهان و هر چه در او هست شده‌ایم و از خدمت و بندگی به ولی نعمت خود باز مانده‌ایم، بسیار بر خود جفا کرده و مورد تجاوز کنگِ اُمرد دنیا قرار گرفته‌ایم و چون فرج ناله‌ها از این غفلت سر داده‌ایم و آرزوی مرگ کرده‌ایم. ما نیز صیادان دنیا را بر بالای سر خود دیده‌ایم، اما آیا چون ماهی نیمه‌عقل بدون اینکه مدت‌ها اسیر حلاجی و حل و فصل اتفاقات گذشته شویم و خود و دیگران را ملامت کنیم و هزار گونه، ای کاش و اما و اگر در کار خود بریزیم، به یکباره از همانیدگی‌ها مرده‌ایم؟! یا نه! باید چون ماهی بی‌عقل که شکار صیادان شد، در ماهی تابه سرخ شویم و داستان فرج دوباره و دوباره تکرار شود؟!

ماهی عاقل، از وسعت و بیکران دریای یکتایی خبر داشت، اما در اثر همنشینی با دیگر ماهیان، چون سرگذشت فراموشی انسان به این دنیا و آموزش‌های غلط، آن را به دست فراموشی سپرده بود؛ اما آنقدر جان‌ش بیدار بود که با کوچکترین علامت یعنی گذر کردن صیادان، به خود آید و پرده فراموشی را بردرد و تمام خطرات را به جان بخرد چراکه می‌داند راهی چه دریای بیکران و وسیعی ست!

اما ماهی نیمه‌عقل باید بلا را بسیار نزدیک به خود ببیند که عزم راه کند.

انواع اتفاقات و بی‌مرادی‌ها، در زندگی روزمره و تلخ و خشک حوادث ریز و درشت که برای ما و عزیزانمان رخ می‌دهد، شاید همان صیادانی هستند که بسیار نزدیک به ما ایستاده که ما را متوجه منظور اصلی‌مان کنند که وطن این سوی نیست؛ سوی وطن اصلی خود بازگرد!

ماهی نیمه‌عقل ابتدا متوجه از دست دادن فرصت می‌شود و می‌پذیرد که خطا کرده و همچنان می‌داند که در حسرت و اندوه ماندن فایده‌ای ندارد و باید عمل کند و چاره‌راه را از نور درون خویش، از نور پذیرش و اقرار به «نمی‌دانم» بگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۲

گفت آه، من فوت کردم فُرصه را

چون نگشتم همراه آن رهنما؟

*فرصه: فرصت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۳

ناگهان رفت او و، لیکن چونکه رفت

می‌بایستم شدن در پی به تفت

*تفت: با شتاب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴

بر گذشته حسرت آوردن خطاست

باز نآید رفته، یاد آن هبّاست

*هبا: گرد و غبار پراکنده، در این جا به معنی بیهوده است.

ماهی نیمه عاقل که خود را از نور مصاحبت و راهنمایی ماهی عاقل جدا می بیند، بسیار غمین می شود، اما باز هم می داند نباید در حسرت گذشته و قدرناشناسی چنین دوست عاقلی بماند و باید هرچه سریع تر عزم راه کند. باید بر خود زند و به کل از روند قبلی و چالاکي و زرنگی استعفا دهد و خود را مرده سازد؛ طوری که از نظر صیادان که او را ماهی بهتر می خوانند، باید بمیرد. باید حسرت و تأسف صیادان را برانگیزد، باید قطع امید صیادان را ببیند تا نجات یابد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۶

گفت ماهی دگر وقت بلا

چونکه ماند از سایه عاقل جدا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۷

کو سوی دریا شد و از غم عتیق

فوت شد از من چنان نیکو رفیق

*عتیق: آزاد شده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۸

لیک ز آن نندیشم و بر خود زَنَم

خویشتن را این زمان مرده کنم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۹

پس برآرم اشکم خود بر زَبَر

پشت، زیر و می‌روم بر آبِ بَر

*اشکم: شکم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۰

می‌روم بر وی چنانکه خَس رود

نی به سَبَاحی چنانکه کَس رود

*سباحی: شنا کردن شناگران

و حال اگر من چون ماهی نیم‌عقل باشم، دمی از این گنج و دمی از آن رنج نمی‌چرم و یک زمان کار را اینقدر کش نمی‌دهم. ماهی نیم‌عقل با همان یک‌ذره عقلش، وقتی متوجه خطر صیادان می‌شود، به کُل از ماهی بودن استعفا می‌دهد و مرده می‌شود. دیگر به‌به و چه‌چه صیادان که او را ماهی بهتر می‌دانند را نمی‌خواهد که می‌داند چه ماهی تابه گرمی او را در انتظار، اگر بخواهد چون روال سابق با ورجه وورجه‌هایش در آب سَبَاحی کند؟!

از خود می‌پرسم آیا «می‌خواهم» چون ماهی نیمه‌عقل، خود را از دام صیاد ذهن نجات دهم یا نه! چون ماهی سوم که شکار صیادان شد باید در ماهی تابه سوزان دنیا بسوزم و جز حسرت و اندوه با خود چیزی نبرم؛ و در روز حسرت، که پرده‌ها درافتد جزو «خَسِرَ الدُّنْیَا وَ الْآخِرَةُ» باشم که در زیان و عصیان بر خویش اسراف کرده و کار را از حد گذرانده‌ام و جزو کسانی باشم که در دو عالم بر خود خوشی و خیر و رحمت خداوند را روا نداشته و جزو زیانکاران و در ذهن ماندگان باشم؟!



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۲

مرگ پیش از مرگ، امنست ای فُتی

این چنین فرمود ما را مُصطفی

*فُتی: جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۳

گفت: مُوتُوا کُلُّکُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ

يَأْتِيَ الْمَوْتُ تَمُوتُوا بِالْفِتَنِ

حدیث:

«مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا»

پیامبر فرمود: قبل از مرگ (یعنی مرگ جسمی)، بمیرید یعنی از همانیدگی‌ها و هرآن‌چه جز خداوند در مرکزتان گذاشته‌اید، بمیرید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۴

همچنان مُرد و شکم بالا فکند

آب می‌بردش نشیب و گه بلند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۵

هر یکی ز آن قاصدان بس غصه برد

که دریغا ماهی بهتر بمرد

و ماهی نیمه عاقل چقدر خوشحال که از او قطع امید شد و دیگر شکار صیادان نخواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۶

شاد می شد او از آن گفتِ دریغ

پیش رفت این بازی ام، رستم ز تیغ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۷

پس گرفتش یک صیاد ارجمند

پس بر او تف کرد و بر خاکش فگند

و اما ماهی بی عقل که گرفتار دام حُmq و جهل ذهن شد و در ماهی تابه فغان و زاری سر داد و قصد توبه کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۰

دام افگندند و اندر دام ماند

احمقی او را در آن آتش نشاند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۱

بر سر آتش به پشت تابه ای

با حماقت گشت او هم خوابه ای

ماهی نیمه عاقل، از حرارت آتش می سوخت و برای شنیدن پیغام زندگی، باید اینقدر برشته می شد؛ پیغامی که ماهی عاقل

با گذر صیاد، ماهی نیمه عاقل با دیدن صیاد بر بالای سر خود و رفتن ماهی عاقل شنید، او باید این گونه در ماهی تابه برشته



می شد تا بشنود و بداند که وطن آن سوست این سوی نیست! پیغام خداوند را که، آیا بیم دهنده و هشدار دهنده‌ای نزد تو
نیامده را اکنون می شنید!

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۲

او همی جوشید از تَفّ سَعیر

عقل می گفتش الم یأتک نذیر؟

*تف: حرارت، التهاب

*سَعیر: زبانه آتش

*آلم یأتک: آیا پیش تو نیامد؟

*نَذیر: هشدار دهنده، ترساننده

هشدار دهنده همان اتفاقات است که آن گاه که در آبگیر ذهن، جا خوش کرده‌ایم، به طُرق مختلف با قضا و کن فکان کوس
بیداری را می‌کوبد، اما ما با جهل و کاهلی ذهن، همچنان امروز و فردا می‌کنیم و وقت دُرّ و گوهر و گنج حضور را از دست
می‌دهیم و نمی‌دانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۵

فوت کردی دُرّ که روزی ات نبود

که نباشد مثل آن دُرّ در وجود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۶

دولت تو بخت فرزندان تو

بود آن گوهر به حق جان تو

و او نادم و پشیمان! و البته پشیمانی بی حاصل! که تمام کمک‌های زندگی برای او رسیده و گذر صیادان، آن هنگام که در آبگیر جا خوش کرده بود، همان انداز و بیم و اما پردهٔ حمق و جهالت ذهن رفو ناپذیر و بی‌شک اگر دوباره به آن آبگیر برگردانده می‌شد، به دمی مصیبت‌های باریده بر سرش را، ماهی تابه گرم که جانش را برشته کرده بود را، فراموش می‌کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴

پند گفتن با جهول خوابناک

تخم افکندن بود در شوره‌خاک

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۵

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو

پند حکمت کم دهش ای پندگو

*حمق: احمقی و جهالت

*رفو: درست کردن و اصلاح لباس

پس انسانی که با ماهی تابهٔ گرم و سوزان دنیا از خواب ذهن برنخیزد را، هیچ پندی نه تنها سود ندارد که ذره اندوختهٔ انسان را نیز به باد می‌دهد و موش را راهی انبار گندمش می‌کند!



امید که ما نیز در پرتو نور این همه بیداری و آگاهی در جهان، با گرفتن دامن بزرگان و زندگان به عشق، به سلامت، ره به دریای بی پایان دوست بریم.

ان شاء الله.

والسلام

با احترام، سرور از شیراز 🙏🌹



با سلام و احترام

چارق ایاز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵۹

دلِ من رای تو دارد، سرِ سودای تو دارد

رخِ فرسوده زردم غمِ صفرای تو دارد

از روز اولی که پا به جهان مادی می‌گذاریم هر انسانی رای و سودای زندگی را دارد. زندگی برای هر کسی طرح و برنامه مخصوص خودش را دارد. یکی را در سن چهارده سالگی به بیداری می‌کشاند و اون یکی را در سن پنجاه و هفت سالگی. هر کسی به اقتضای توان و آمادگی درونش به بیداری از خواب ذهن پاسخ میدهد. یکی با تلنگری از خواب ذهن بیدار میشه، و اون یکی اونقدر باید در زمان بدود و درد درست کنه تا متوجه بشه که در خواب عمیق ذهن فرو رفته و وقت بیداریست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲ از برنامه ۹۱۱

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی

دل را بربودستی، در دل بنشستستی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

سر سُخره سودا شد، دل بی سر و بی پا شد

ز آن مه که نمودستی، زان راز که گفتستی



پیغام آقای مهدی از مشکین شهر را شنیدم، اشک از چشمانم جاری شد، اما نه اشک من ذهنی، بلکه اشک شوق و سپاسگزاری از زندگی. یکبار دیگه گذشته همچون فیلمی بر روی پرده سینما از جلوی چشمانم عبور می‌کرد. با این ابیات چارق ایازم را مروری کردم. دختری چهارده ساله، جسور و دانا با دلی پر از عشق. انگاری از درون در حال بیداری بود اما از من ذهنی خود بی‌خبر. قصد رفتن از این لحظه ابدی را کرده بودم، ماجراجویی، تقلید از جمع و پیروی از راه و روشی که فکر می‌کردم خدا را در اون راهها میشه پیدا کرد. زندگی عادی را که همه اطرافیانم داشتن برای من پوچ و بی‌معنی بود. بدنبال چیزی فراتر از زندگی عادی بودم. انگاری عشق را تو درونم حس می‌کردم اما راهنمایم، من ذهنی بود. این زندگی بود که در دل و دیدم نشسته بود اما قلاووزم تقلید از جمع و ناآگاهی بود. مقصودم به غلط مدینه فاضله بود. زندگی پام را سفت چسبیده بود و می‌دانست که هشیاری ام سودای او را پیدا کرده، ولی راز را نمی‌دانستم. راز من ذهنی داشتن، راز فضاگشایی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

بر پر به پرِ روزه، زین گنبدِ پیروزه

ای آنکه در این سودا بس شب که نخفتستی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

چون دید که می‌سوزم، گفتا که قلاووزم

راهیت بیاموزم، کان راه نَرَفْتَسْتی

در سودای رسیدن به زندگی خواب و خوراک نداشتیم. سفر را آغاز کرده بودم اما سفرم در ذهن و زمان بود. فرار از گذشته و دویدن بسمت آینده. معنی روزه را گرسنگی و تشنگی و پاداش در بهشت و جهنم برام تفسیر کرده بودند. کسی بهم یاد نداده بود که روزه یعنی پرهیز از تقلید کردن، روزه یعنی اینکه خودت برو تحقیق کن تا به آگاهی برسی. چقدر خوبه که زندگی همیشه در خود ما بوده و با ماست. می‌دید که چطور در عشق بیداری به او خودم را به در و دیوار



می‌زنم، اما به اشتباه به در و دیوار درد و گرفتاری من ذهنی. دید که چطور می‌سوزم، بهمین خاطر بهم گفت: خودم راهنمایی می‌کنم، راهی بهت یاد میدم که هیچ وقت اون راه را نرفتی و اون از راه تحقیق عبور می‌کنه از درون خودت، نه از تقلید از جمع و جامعه، یا از روی احساسات من ذهنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

من پیش توام حاضر، گرچه پسِ دیواری

من خویشِ توام، گرچه با جور تو جفتستی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

ای طالبِ خوشِ حمله، من راست کنم جمله

هر خواب که دیدستی هر دیگ که پختستی

زندگی از هر فرصتی استفاده می‌کرد که بگه، بهم گوش کن والا اونقدر از هر طرفی بلا بهت میدم تا برگردی به این لحظه. ولی من پس دیوار تاثیرات قرین بودم و اونها را خویش خودم می‌دانستم. زندگی قصد داشت با هر خطر و وضعیتی بهم بگه من کنارتم، این قدر دور نشو که نتونی برگردی. ولی ناآگاهی به من ذهنی باعث میشد که یک زمان کار سال‌ها طول بکشه. به همین خاطر سال‌های زیادی را با جور و درد من ذهنی سپری کردم. در اصل طالبِ زندگی بودم اما بر اساس طلب من ذهنی، حرکت و حمله می‌کردم. نمی‌دانستم که همه چیز را اراده قضا و کن‌فکان او پیش می‌بره، نه زور من ذهنی فردی و جمعی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

آن یار که گم کردی، عمری ست کزو فردی

بیرونش بجستستی، در خانه نجستستی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

این طُرفه که آن دلبر، با توست در این جُستن

دستِ تو گرفته ست او، هر جا که بگشتستی

بله در مسیر بیداری از خواب ذهن در حالی که در دوران چهارده، پانزده سالگی بودم، قبل از اینکه از خواب ذهن بیدار بشوم وارد راه شده بودم. من ذهنی جمع، شور و عشق جوانی، و کبر و غرورم، همه دست به دست داده بودند که به جای یار، ابلیس راهنماییم کنه. اینطور شد که قبل از پیدا کردن یار اون را گم کردم. یک عمر بدون یار سفر کردم، در بیرون دنبالش گشتم، در خانه دل خودم جستجویش نکردم. و اصلاً کسی بهم یاد نداده بود و نگفته بود که یار درون خانه خودته. ولی خدا را هزاران بار شکر، اون دلبری که از سن چهارده سالگی در جستنش بودم، دستم را گرفته بود و پا به پام می‌آمده، و سر بزنگاه‌ها من را از خطرات عبور می‌داد. البته اون موقع‌ها هنوز معنی بی‌مرادی را نمی‌دانستم. غافل از اینکه زندگی من را به اینجایی می‌خواست برسونه که الآن هستم به این لحظه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

در جستنِ او با او، همراه شده و می‌جو

ای دوست ز پیدایی، گویی که نهفتستی

امروزه با برنامه گنج حضور زندگی من را به این لحظه رساند و بهم یاد داد در رسیدن به این لحظه لازم نیست از این لحظه فرار کنم و بسمت آینده با شتاب در حال دویدن باشم. درسته که یک لحظه کار را که می‌شد کوتاه کرد سالها طولش دادم، ولی بقول حضرت مولانا به گذشته نباید حسرت خورد، بلکه گذشته را چراغ راه این لحظه کرد. یاد گرفتم که خدا را نه در ذهن و بصورت جسم در بیرون جستجو کنم. زندگی درون خودم و در خانه خود ماست. لازم نیست برای دیدن یار سفری پر درد و زحمت داشته باشیم، یار پیداست و با ماست، و اثر اون را در هر گوشه گوشه این جهان خاکی



میشه دید. دیگه قصد رفتن از اینجا، از این لحظه را ندارم و تنها زمزمه دلم رای او و سودای اوست. پس هر لحظه می رقصم و می خوانم...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵۹

دلِ من رای تو دارد، سرِ سودای تو دارد

رخِ فرسوده زردم غمِ صفرای تو دارد

با عشق و احترام

فریده از هلند 🇮🇷



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

